

فریدون مشیری

لحظه ها و احساس



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

آرزوی پاک

پرواز دسته جمعی مرغابیان شاد
بر پرنیان آبی روشن
در صبح تابنک طلایی
آه ای آرزوی پاک رهایی

عشق

در پی آن نگاه های بلند
حسرتی ماند و
آه های بلند

دل افروزان شادی

نسیم صبح بوی گل پر کند
افق دریایی از نور است و لبخند
دل افروزان شادی را صلا زن
سیه کاران غم را در فروبند

هدیه دوست

گلی را که دیروز
به دیدار من هدیه آوردی ای دوست
دور از رخ نازنین تو
امروز پژمرد
همه لطف و زیبایی اش را
که حسرت به روی تو می خورد و
هوش از سر ما به تاراج می برد
گرمای شب برد
صفای تو اما گلی پایدار است
بهشتی همیشه بهار است
گل مهر تو در دل و جان
گل بی خزان
گل تا که من زنده ام ماندگار است

از اوج

باران قصیده واری
غم‌نک
آغاز کرده بود
می خواند و باز می خواند
بغض هزار ساله دردش را
انگار می‌گشود
اندوه زاست زاری خاموش
ناگفتنی است
این همه غم؟
ناشنیدنی است
پرسیدم این نوای حزین در عزای کیست
گفتند اگر تو نیز
از اوج بنگری
خواهی هزار بار از تو تلخ تر گریست

گلبانگ تو

ساز تو دهد روح مرا قوت پرواز
از حنجره ات
پنجره ای سوی خدا باز
احساس من و ساز تو
جانهای هم آهنگ
حال من و آوای تو یاران هم آواز

گلبانگ تو روشنگر جان است بیفروز
قول و غزلت پرچم شادی است
برافراز

سرود

کلام سرود را
همانند یک سلاح
بیندیش و آنگه بکاربر
که با حرف سربی
بر اندام کاغذ
توانی نوشت گل
و با سرب آتشین
بر اندام آدمی
توانی زدن شرر

پس از باران

گل از طراوت باران صبحدم لبریز
هوای باغ و بهار از نسیم و نم لبریز
صفای روی تو ای ابر مهربان بهار
که هست دامن از رشحه کرم لبریز
هزار چلچله در برج صبح می خوانند
هنوز گوش شب از بانگ زیر و بم لبریز
به پای گل چه نشینم دریندیار که هست
روان خلق ز غوغای بیش و کم لبریز
مرا به دشت شقایق مخوان که لبریز است
فضای دهر ز خونابه لبریز
ببین در اینه روزگار نقش بلا
که شد ز خون سیاوش جام لبریز
چگونه درد شکیبایی اش نیازارد
دلی که هست به هر جا ز درد و غم لبریز

شکوه روشنایی

افق تاریک
دنیا تنگ
نومیدی توان فرساست
می دانم
ولیکن ره سپردن در سیاهی
رو به سوی روشنی زیباست
می دانی
به شوق نور در ظلمت قدم بردار

به این غم های جان آزار دل مسپار
که مرغان گلستان زاد
که سرشارند از آواز آزادی
نمی دانند هرگز لذت و ذوق رهایی را
و رعنايان تن در تورپرورده
نمی دانند در پایان تاریکی شکوه روشنایی را

محیط زیست

به لطف کارگزاران عهد ظلمت و دود
که از عنایت شان می رسد به گردون آه
کبوتران سپید
بدل شوند پیایی به زاغهای سیاه

دریچه

وقتی ستاره نیز
سو سوی روزنی به رهایی نیست
آن چشم شب نخفته چرا پشت پنجره
با آن نگاه غمگین
ژرقای آسمان را
می کاوید
آنگاه باز می‌گشت
نویمد
می‌گریست

از صدای سخن عشق

زمان نمی‌گذرد عمر ره نمی‌سپرد
صدای ساعت شماطه بانگ تکرار است
نه شب هست و نه جمعه
نه پار و پیرار است
جوان و پیر کدام است زود و دیر کدام است
اگر هنوز جوان مانده ای به آن معناست
که عشق را به زوایای جان صلا زده ای
ملال پیری اگر میکشد تو را پیدا است
که زیر سیلی تکرار
دست و پا زده ای
زمان نمی‌گذرد
صدای ساعت شماطه بانگ تکرار است
خوشا به حال کسی
که لحظه لحظه اش از بانگ عشق سرشار است

هر که با ما نیست

گفته می شد هر که با ما نیست با مادشمن است
گفتم آری این سخن فرموده اهریمن است
اهل معنا اهل دل با دشمنان هم دوستند
ای شما با خلق دشمن؟ قلبهاتان از آهن است؟

بهار خاموش

ندانم این نسیم بال بسته
چه خواهد کرد با جان های خسته
پرستو می رسد غمگین و خاموش
دریغ از آن بهاران خجسته

ای وای شهریار

در نیمه های قرن بشر سوزان
در انفجار دائم باروت
در بوته زار انسان
در ازدحام وحشت و سرسام
سرگشته و هراسان میخواند
می خواند با صدای حزینش
می خواست تا صدای خدا را
در جانم مردمان بنشانند
نامردم سیه دل بدکار را مگر
در راه مردمی بکشاند
می رفت و با صدای حزینش
می خواند
در اصل یک درخت کهن آدم
از بهشت
آورد در زمین و درین پهندهشت کشت
ما شاخه درخت خداییم
چون برگ و بار ماست ز یک ریشه و تبار
هر یک تبر به دست چراییم ؟
این آتش ای شگفت
در مردم زمانه او در نمیگرفت
آزرده و شکسته
گریان و نا امید
می رفت و با نوای حزینش
می خواند
گوش زمین به ناله من نیست آشنا
من طایر شکسته پر آسمانی ام
گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند
چون میکنند با غم بی همزبانی ام
دنبال همزبان
می گشت
اما نه با چراغ
نه بر گرد شهر آه

با کوله بار اندوه
با کوه حرف می زد
با کوه
حیدر بابا سلام
فرزند شاعر تو به سوی تو آمده ست
با چشم اشکبار
غم روی غم گذاشته عمری است شهریار
من با تو درد خویش بیان می کنم تو نیز
بر گیر این پیام و از آن قله بلند
پرواز ده
که در همه آفاق بشنوند
ای کاش جغد نیز
در این جهان ننالد
از تنگی قفس
این جا ولی نه جغد که شیری است دردمند
افتاده در کمند
پیوسته می خروشد در تنگنای دام
وز خلق بی مروت بی درد
یک ذره مهر و رحم طلب میکند مدام
می رفت و با صدای حزینش
می خواند
و دیگر مزن دم از وطن من
وز کیش من مگوی به هر جمع و انجمن
بس کن حدیث مسلم و ترسا را
در چشم من محبت مذهب
جهان وطن
در کوچه باغ عشق
می رفت و با صدای حزینش
می خواند
گاهی گر از ملال محبت برانمت
دوری چنان مکن که به شیون بخوانمت
پیوند جان جدا شدنی نیست ماه من
تن نیستی که جان دهم و وارهانمت
زین پیش گشته اند به گرد غزل بسی
این مایه سوز عشق نبوده است در کسی
می رفت
تا کرگ نابکار سر راه او گرفت
تا ناگهان صدای حزینش
این بغض سالها

این بغض دردهای گران در گلو گرفت
در نیمه های قرن بشر سوزان
اشک مجسمی بود
در چشم روزگار
جان مایه محبت و رقت
ای وای شهریار

ایا برادرانیم؟

جانی شکسته دارم از دوستی گریزان
در باورم نگنجد بیداد از عزیزان
وایا ستیزه جویان با دشمنان ستیزند
ایا برادرانیم با یکدیگر ستیزان
آه آن امیدها کو
چون صبح نوشکفته
تا حال من ببینند در شام برگ ریزان
از جور دوست هر چند از پا افتادگانیم
ما را ازین گذرگاه ای عشق بر مخیزان

شکار

در دل خاموش کوه تیر صدا کرد
در دل کبکی ترانه خوان شرر افتاد
ناله کنان از فراز دامنه کوه
در ته خاموش دره
خونجگر افتاد
بال و پری چند زد به سینه درافتاد
کوه نشینان صدای تیر شنیدند
بال زنان جوجگان گمشده مادر
در پی مادر ز آشیانه پریدند
دیده گشودنی بی قرار به هر سو
در ته خاموش دره وای چه دیدند
کاغذی از برف بود و جوهر ب از خون
دست قساوت کشیده نقش و نگاری
پیکر کبکی جگر شکافته خاموش
خرمن برفش گرفته تنگ در آغوش
مشت پری غرق خون فتاده کناری
پر شد از اشک چشم دختر خورشید
بر خود پیچید بس که ظلم بشر دید
دیده فرو بست و خشمگین شد و لرزید
چهره خود را ز روی منظر برتافت
دامن خود را ز روی دامنه برچید
راست شد از پشت سنگ قامت صیاد
خاطر او بود ازین نشانه زدن شاد
کرد از آنجا به سوی صید خود آهنگ
دامنه لغزنده بود و بیخ زده و سنگ
خنجر برنده بود و سخت چو پولاد
بیخ زده سنگی نکرد تاب و فروریخت
پیش نگاهش دهان دوزخ وا شد
دست به دامان خار بوته ای آویخت
پایش از آن تکیه گاه سست جدا شد
بار و تفنگش به قعر دره رها شد

چندان جان کند تا که از ره غاری
خسته و خونین به حال زار و نزاری
یافت از آن ورطه کوره راه فراری
چند کبوتر فراز دامنه دیدند
سایه مردی که جا گذاشته باری
کیسه پر از کبک بود و خون کبوتر
جانی در آن هنوز می زد پر پر
شب به جهان پرده میکشید سراسر
جای به جا لای بوته ها و گون ها
سرخسری خون بود و چند جوجه تنها
در دل شب در سکوت دره و مهتاب
پیکر کبکی جگر شکافته خاموش
خرمن برفش گرفته تنگ در آغوش
دور و برش جوجگان بخ زده بی خواب
بال و پری می زنند خسته و بی تاب

حرف طرب انگیز

هیچ جز یاد تو رویای دلاویزم نیست
هیچ جز نام تو حرف طرب انگیزم نیست
عشق می ورزم و ی سوزم و فریادم نه
دوست می دارم و می خواهم و پرهیزم نیست
نور می بینم و می رویم و می بالم شاد
شاخه میگسترم و بیم ز پاییزم نیست
تا به گیتی دل از مهر لبریزم هست

کار با هستی از دغدغه لبریزم نیست
بخت آن را که شبی پک تر از باد سحر
با تو ای غنچه نشکفته بیامیزم نیست
تو به دادم برس ای عشق که با این همه شوق
چاره جز آنکه به آغوش تو بگریزم نیست

روح چمن

ای دوست چه پرسی تو که
سهراب کجا رفت
سهراب سپهری شد و سر وقت خدا رفت
او نور سحر بود کزین دشت سفر کرد
او روح چمن بود که با باد صبا رفت
همراه فلق در افق تیره این شهر
تایید و به آنجا که قدر گفت و قضا
رفت
ناگاه چو پروانه سبک خیز و سبکبال
پیدا شد و چرخ زد و گل گفت و هوا رفت
ای جامه شعرت نخ آواز قناری
رفتی تو و از باغ و چمن نور و نوا رفت

قصه شیرین

مهرورزان زمانهای کهن
هرگز از خویش نگفتند سخن
که در آنجا که تویی
بر نیاید دگر آواز از من
ما هم این رسم کهن را بسپاریم به یاد
هر چه میل دل دوست
بپذیریم به جان
هر چیز جز میل دل او
بسپاریم به باد
آه

باز این دل سرگشته من
یاد آن قصه شیرین افتاد
بیستون بود و تمنای دو دوست
آزمون بود و تماشای دو عشق
در زمانی که چو کبک
خنده می زد شیرین
تیشه می زد فرهاد
نه توان گفت به جانبازی فرهاد افسوس
نه توان کرد ز بیدردی شیرین فرهاد
کار شیرین به جهان شور برانگیختن است
عشق در جان کسی ریختن است
کار فرهاد برآوردن میل دل دوست
خواه با شاه درافتادن و گستاخ شدن
خواه با کوه در آویختن است
رمز شیرینی این قصه کجاست
که نه تنها شیرین
بی نهایت زیباست
آن که آموخت به ما درس محبت می خواست
جان چراغان کنی از عشق کسی
به امیدش ببری رنج بسی

تب و تابى بودت هر نفسى
به وصالى برسى يا نرسى
سینه بی عشق مباد

چراغ راه

شکفته روی اقیانوس شب ماه
نسیمش می نوازد گاه و بی گاه
چراغ افروزد راه عاشقان باش
که من در دشت غم گم کرده ام راه

ابر بی باران

شب غیر هلك جان بیداران نیست
گلبانگ سپیده بر سپیداران نیست
در این همه ابر قطره ای باران نیست
از هیچ طرف صدایی از یاران نیست

سحرها همیشه

دو خورشید زرد
می دمید از بلندای بام
بر آن پرده روشن لاجورد
چو از بام ایوان می افراخت قد
چو از لای پیچک می افروخت چشم
به گنجشک‌ها درمیافکند هول
ز پروانه‌ها بر می‌انگیخت گرد
سبک مخملی بود هنگام مهر
گران آتشی بود هنگام خشم
هم آهنگ باد
به وقت گریز
همانند برق
به گاه نبرد
پلنگی که ناگه فرو می‌جهید
چو آوار از آمان بردرخت
کنون پیش پایم فتاده ست زار
شکسته ست سخت
دو خورشید زردش به حال غروب
نگاهش گلی زیر پای تگرگ
تنش گوییا از بلندای بام
فروجسته
اما نه روی شکار
که درکام مرگ
سحرها هنوز
سحرها همیشه
دو خورشید زرد
بر آن پرده لاجورد

مثل باران

من نمیگویم در عین عالم
گرم پو تابنده هستی بخش
چون خورشید باش
تا توانی پک روشن مثل باران
مثل مروارید باش

تا لب ایوان شما

نرسد دست تمنا چون به دامان شما
می توان چشم دلی دوخت به ایوان شما
از دلم تا لب ایوان شما راهی نیست
نیمه جانی است درین فاصله قربان شما

بهاری پر از ارغوان

تو را دارم ای گل جهان با من است
تو تا با منی جان جان با من است
چو می تابد از دور پیشانی ات
کران تا کران آسمان با من است
چو خندان به سوی من ایی به مهر
بهاری پر از ارغوان با من است
کنار تو هر لحظه گویم به خویش
که خوشبختی بی کران با من است
روانم بیاساید از هر غمی
چو بینم که مهرت روان با من است
چه غم دارم از تلخی روزگار
شکرخنده آن دهان با من است

راز نگهدارترین

و با روح من از روز ازل یارترین
کودک شعر مرا مهر تو غمخوارترین
گر یکی هست سزاوار پرستش به خدا
تو سزاوارترینی تو سزاوارترین
عطر نام تو که در پرده جان پیچیده ست

سینه را ساخته از یاد تو سرشارترین
ای تو روشنگر ایام مه آلوده عمر
بی تماشای تو روز و شب من تارترین
در گذرگاه نگاه تو گرفتارانند
من به سرپنجه مهر تو گرفتارترین
می توان با دل تو حرف غمی گفت و شنید
گر بود چون دل من رازنگهدارترین

یاد و کنار

روزهایی که بی تو می گذرد
گرچه با یاد توست ثانیه هاش
آرزو باز میکشد فریاد
در کنار تو می گذشت ایکاش

عشق

عشق هر جا رو کند آنجا خوش است
گر به دریا افکند دریا خوش است
گر بسوزاند در آتش دلکش است
ای خوشا آن دل که در این آتش است

تا بینی عشق را ایینه وار
آتشی از جان خاموشت برآر
هر چه می خواهی به دنیا نگر
دشمنی از خود نداری سخت تر
عشق پیروزت کند بر خویشتن
عشق آتش می زند در ما و من
عشق را دریاب و خود را واگذار
تا بیایی جان نو خورشیدوار
عشق هستی زا و روح افزا بود
هر چه فرمان می دهد زیبا بود

بی خبر

یادش به خیر
عهد جوانی
که تا سحر
با ماه می نشستم
از خواب بی خبر
کنون که می دمد سحر از سوی خاوران
بینم شبم گذشته
ز مهتاب بی خبر
این سان که خواب غفلتم از راه می برد
ترسم که بگذرد ز سرم آب بی خبر

هیچ و باد

هیچ و باد است جهان
گفتی و باور کردی
کاش یک روز به اندازه هیچ
غم بیهوده نمی خوردی
کاش یک لحظه به سرمستی باد
شاد و آزاد به سر می بردی

ناگهان جوانه میکند

این درخت بارور که سالهاست
بی هوا و نور مانده است
بازوان هر طرف گشوده اش
از نوازش پرندگان مهربان
وزنوی دلپذیرشان
دورمانده است
آه اینک از نسیم تازه تبسمی
ناگهان جوانه میکند
از میان این جوانه ها
جان او چو مرغی ترانه خوان
سر برون ز آشیانه میکند
در چنین فضای دلپذیر
دل هوای شعر عاشقانه می کند

قهر

در آمد از در
بیگانه وار سنگین تلخ
نگاه منجمدش
به راستای افق مات در هوا می ماند
نگاه منجمدش را به من نمی تاباند
عزای عشق کهن را سیاه پوشیده
رخش همان سمن شیر ماه نوشیده
نگاه منجمدش خالی از نوازش و نور
نگاه منجمدش کور
از غبار غرور
هزار صحرا از شهر آشنایی دور
نگاه منجمدش
همین نه بر رخم از آتی دری نگشود
که پرس و جوی دو نا آشنا در آن گم بود
نگاه منجمدش را نگاه می کردم
تنم ازین همه سردی به خویش می پیچید
دلم ازین همه بیگانگی فروپاشید
نگاه منجمدش را نگاه میکردم
چگ. نه آن همه پیوند را ز خاطر برد ؟
چگونه آن همه احساس را به هیچ شمرد
چگونه آن همه خورشید را به خاک سپرد
درین نگاه
درین منجمد درین بی درد
مگر چه بود که پای مرا به سنگ آورد
مگر چه بود که روح مرا پریشان کرد

به خویش می گفتم
چگونه م یبرد از راه یک نگاه تو را
چگونه دل به کسانی سپرده ای که به قهر
رها کنند و بسوزند بی گناه تو را
نگاه منجمدش را نگاه می کردم
چگونه صاحب این چهره سنگدل بوده ست
دلیم به ناله در آمد که
ای صبور ملول
درون سینه اینان نه دل
که گل بوده ست

نوای تازه

شنیدم مصرعی شیوا که شیرین بود مضمونش
منم مجنون آن لیلا که صد لیلاست مجنونش
به خود گفتم تو هم مجنون یک لیلای زیبایی
که جان داروی عمر توست در لبهای میگونش
بر آر از سینه جان شعر شورانگیز دلخواهی
مگر آن ماه را سازی بدین افسانه افسونش
نوایی تازه از ساز محبت در جهان سرکن
کزین آوا بیاسایی ز گردش های گردونش
به مهر آهنگ او روز و شب را رنگ دیگر زن
که خود آگاهی از نیرنگ دوران و شبیخونش
ز عشق آغاز کن تا نقش گردون را بگردانی
که تنها عشق سازد نقش گردون را دگرگونش
به مهر آویز و جان را روشنایی ده که این ایین
همه شادی است فرمانش همه یاری است قانونش
غم عشق تو را نازم چنان در سینه رخت افکند
که غمهای دگر را کرد ازین خانه بیرونش
غرور حسنش از ره می برد ای دل صبوری کن

به خود باز آورد بار دگر شعر فریدونش

در کوه های اندوه

از دره های حیرت
در کوههای اندوه
با بغض سنگی ام
خاموش می گذشتم
با هر چه درد در جگرم بود
فریاد می کشیدم
محمود
گفتم که از غریو من اینک
بر سقف رود می درد این چادر کبود
گفتم لهیب سرکش این بانگ دردنگ
این صخره های سر به فلک برکشیده را
می افکند به خک
اما غریو من
از پشت بغض سنگی من ره برون نبرد
یک سنگریزه نیز
از جا تکان نخورد
اما آوار درد بود که می آمد
از قله ها و دامنه ها بر سرم فرود
از دره های حیرت
در کوه های اندوه
با بغض سنگی ام
تاریک می گذشتم
گفتم که چشمهای من
این چشمه های خشک
روشن کند دوباره مرا با زلال اشک
جاری کند دوباره مرا پا به پای رود
دیوار بهت من

اما
راهی به روی موج سرکشم نمی گشود
از دره های حیرت
در کوههای اندوه با بغض سنگی ام
می رفتم و به زمزمه می گفتم
یک سیب یک ترنج نبودی
که گویمت
دستی شبانه آمد و ناگه تو را ربود
ای جنگل عظیم محبت
محمود
از دره های حیرت
در کوههای اندوه
آهسته خسته بسته شکسته
می رفتم و به زمزمه می گفتم
سرگشته ای که هیچ نیاسود
پوینده ای که هیچ نفرسود
تا هر زمان که در ره آزاد زیستن
پیوند دوستی گامی توان نهاد
حرفی توان نوشت
شعری توان سرود
با قلب مهربانش
با قامت بلندش
با روح استوارش
همواره در کنار تو خواهد بود
محمود

دل تنگ

سر خود را مزن اینگونه به سنگ
دل دیوانه تنها دل تنگ

منشین در پس این بهت گران
مدران جامه جان را مدران
مکن ای خسته درین بغض درنگ
دل دیوانه تنها دلتنگ
پیش این سنگدلان قدر دل و سنگ یکی است
قیل و قال زغن و بانگ شباهنگ یکی است
دیدی آن را که تو خواندی به جهان یارترین
سینه را ساختی از عشقش سرشارترین
آنکه می گفت منم بهر تو غمخوارترین
چه دلآزارترین شد چه دلآزارترین
نه همین سردی و بیگانگی از حد گذراند
نه همین در غمت اینگونه نشاند
با تو چون دشمن دارد سر جنگ
دل دیوانه تنها دل تنگ
ناله از درد مکن
آتشی را که در آن زیسته ای سرد مکن
با غمش باز بمان
سرخ رو باش ازین عشق و سرافراز بمان
راه عشق است که همواره شود از خون رنگ
دل دیوانه تنها دل تنگ

خوش آمد بهار

خوش آمد بهار
گل از شاخه تابید خورشید وار
چو آغوش نوروز پیروز بخت
گشوده رخ و بازوان درخت

گل افشانی ارغوان
نوید امید است در باغ جان
که هرگز نماند به جای
زمستان اهریمنی
بهاران فرا میرسد
پرستیدنی
سراسر همه مژده ایمنی
درین صبح فرخنده تابنک
که از زندگی دم زند جان خک
بیا با دل و جان پک
همه لحظه ها را به شادی سپار
نواپی هم آهنگ یاران برآر
خوش آمد بهار

سرود کوه

بسوی کوه
بسوی قله های باشکوه
بسوی آبی سپهر
به راه زر نشان مهر
چو آرزوی ما
هوا
خوش است و پک
به روی قله ها
تن از غبار تیرگی رها
برآ چو جان تازه بر بلند خک
همیشه بر فراز
همیشه سرافراز

حصار

بیرون شدن نداند
این رهرو غریب
از این حصار سربی
این تنگه غروب

با یاد دل که آینه ای بود

ایینه چون شکست
قابی سیاه و خالی
از او به جای ماند
با یاد دل که آینه ای بود
در خود گریستم
بی آینه چگونه درین قاب زیستم

برف شبانه

بی صدا شب تا سحر
یاران خود را خواند و گرد آورد
جا به جا
در راه ها
بر شاخه ها
بر بام گسترد
صبحگاهان
شهر سرتا پا سیاه از تیرگی های گنهکاران
ناگهان چون نوعروسی در پرندین پوشش پک سپید تازه
سر بر کرد
شهر اینک دست نیروهای نورانی است
در پس این چهره تابنده
اما
باطنی تاریک دودآلود ظلمانی است
گر بخواهد خویشتن را زین پلیدی هم بپیراید
همتی بی حرف همچون برف می باید

بیهودگی

امروز را به باد سپردم
امشب کنار پنجره بیدار مانده ام
دانم که بامداد
امروز دیگری را با خود می آورد

تا من دوباره آن را
بسپارمش به باد

سحر

بهترین لحظه های روز و شبم
لحظه های شکفتن سحر است
که سیاهی شکسته پا به گریز
روشنایی گشوده بال و پر است

در بیشه زار یادها

شب بود و ابر تیره و هنگامه باد
ناگاه برگ زرد ماه از شاخه افتاد
من ماندم و تاریکی و امواج اوهام
در جنگل یاد
آسیمه سر در بیشه زاران می دویدم
فریاد ها بر می کشیدم
درد عجیبی چنگ زن درتار و پودم
من ماه خود را
گم کرده بودم

از پیش من صفهای انبوه درختان می گذشتند
بی ماه من این ها چه زشتند
ایا شما آن ماه زیبا را ندیدید
ایا شما او را نیچیدید
نکاه دیدم فوج اشباح
دست کسی را می کشند از دور با زور
پیش من آورند و گفتند
اعریمن است این
خودکامه باد
دیوانه مستی که نفرین ها بر او باد
ماه شما را
این سنگدل از شاخه چیده ست
او را همه شب تا سحر در بر کشیده ست
آنگاه تا اعماق جنگل پر کشیده ست
من دستهایم را به سوی آن سیه چنگال بردم
شاید گلویش را فشردم
چیزی دگر یادم نمی آید ازین بیش
از خشم یا افسوس کم رفتم از خویش
در بیشه زار یادها تنهای تنها
افتاده بودم یاد در دست
در آسمان صبحدم ماه
می رفت سرمست

ذره ای در نور

گل نگاه تو در کار دلربایی بود
فضای خانه پر از عطر آشنایی بود
به رقص آمده بودم چو ذره ای در نور
ز شوق و شور
که پ رواز در رهایی بود
چه جای گل که تو لبخند می زدی با مهر
چه جای عمر که خواب خوش طلایی بود
هزار بوسه به سوی خدا فرستادم
از آنکه دیدن تو قسمت خدایی بود
شب از کرانه دنیای من جدا شده بود
که هر چه بود تو بودی و روشنایی بود

ترنم رنگین

یک کهکشان شکوفه گیلاس
نقشی کشیده بود بر آن نیلگون پرند
شعری نوشته بود بر آن آبی بلند
موسیقی بهار
چون موجی از لطافت شادی نشاط نور
در صحنه فضا مترنم بود
تالار دره راه
تا انتهای دامنه می پیمود
هر ذره وجود من از شور و حال مست
بر روی این ترنم رنگین
آغوش می گشود
اردیبهشت و دره دربند
تا هر کجا بود مسیر نگاه گل
بام و هوا درخت زمین سبزه راه گل

تا بی کران طراوت
تا دلبخواه گل
با این که دست مهر طبیعت ز شاخسار
گل می کند نثار
در پهنه خزان زده روح این دیار
یک لب خنده بازنبینم درین بهار
یک دیده بی سرشک نیابی به رهگذر
ایا من این بهشت گل و نور و نغمه را
نادیده بگذرم
یک کهکشان شکوفه گیلاس را دریغ
باید ز پشت پرده ای از اشک بنگرم

درس معلم

در کلاس روزگار
درسهای گونه گونه هست
درس دست یافتن به آب و نان
درس زیستن کنار این و آن
درس مهر
درس قهر
درس آشنا شدن
درس با س رشک غم ز هم جدا شدن
در کنار این معلمان و درسها
در کنار نمره های صفر و نمره های بیست
یک معلم بزرگ نیز
در تمام لحظه ها تمام عمر
در کلاس هست و در کلاس نیست
نام اوست : مرگ

و آنچه را که درس می دهد
زندگی است

زبان بی زبانان

غنچه با لبخند
می گوید تماشایم کنید
گل بتابد چهره همچون چلچراغ
یک نظر در روی زیبایم کنید
سرو ناز
سرخوش و طناز
می بالد به خویش
گوشه چشمی به بالایم کنید
باد نجوا می کند در گوش برگ
سر در آغوش گلی دارم کنار چتر بید
راه دوری نیست پیدایم کنید
آب گوید
زاری ام را بشنوید
گوش بر آوای غمهایم کنید
پشت پرده باغ اما
در هراس
باز پاییز است و در راهند آن دژخیم و داس
سنگ ها هم حرفهایی می زنند
گوش کن

خاموش خا گویا ترند
از در و دیوار می بارد سخن
تا کجا دریابد آن را جان من
در خموشی های من فریاد هاست
آن که دریابد چه می گویم کجاست
آشنایی با زبان بی زبانان چو ما
دشوار نیست
چشم و گوش هست مردم را دریغ
گوش ها هشیار نه
چشم ها بیدار نیست

لحظه ها و احساس

تنها
غمگین
نشسته با ماه
در خلوت ساکت شبانگاه
اشکی به رخم دوید ناگاه
روی تو شکفت در سرشکم
دیدم که هنوز عاشقم آه

ایا

ای طفل بی گناه که راحت نبوده ای
بیست و چهار ساعت ازین بیست و چار سال
گیرم که پیر گردی و در تنگنای دهر
با مردم زمانه بسازی هزار سال
ایا میان این همه اندوه و درد و رنج
هرگز تفاوتی کند امسال و پارسال

به یاران نیمه راه

کجایی ای رفیق نیمه راهم
که من در چاه شبهای سیاهم
نمی بخشد کسی جز غم پناهم
نه تنها از تو نالم کز خدا هم

زبان معیار

با هر زبان که من بتوانم
شعری به دلفریبی ناز نگاه تو
شیرین و دلنشین
بسرایم
و آن نغز ناب را
مثل تیسیم تو
که شعر نوازش است
روزی هزار بار بخوانم
آنگاه
پیش رخت زبان بگشایم

آن سوی مرز بهت و حیرت

با برق اشکی در نگاه روشن خویش
ما را گذر می داد در احساس آهو
ما را خبر می داد از بیداد صیاد
من این میان مجذوب شور و حالت او
از راز هر نقش
با ما سخن گفت و ما
زنجیریان برج افسوس
در ما نظر می کرد و ما
سرگشتگان شهر جادو
می راندمان رندانه از آن پرده سرخ
ویرانه جنگ
رنگین به خون بی گناهان

می خواند مان مستانه
با آرامش مهر
در آبی صبح صفاهان
می بردمان از کوچه باغ دور تاریخ
همراه خیل دادخواهان
یکراست تا دربار کوروش شاه شاهان
شهنامه را در نقش هایی جاودانی
از نو شنیدیم
محمود را در پیشگاه شاعر توس
بر تخت دیدیم
در هر قدم جانهای ما شیداتر از پیش
در قلم احساس او نازکتر از مو
از تار و پود نقش ها
موسیقی رنگ
می زد به تار و پود ما چنگ
تالار می رقصید انگار
بر روی بال این همه آوا و آهنگ
گفتم که این رسام مانی است
آورده نقشی تازه همچون نقش ارژنگ
آن سوی مرز بهت و حیرت
ما مات از پا می نشستیم
در پیش آن اعجوبه ذوق و ظرافت
می شکستیم
مبهوت آن همت هنر احساس نیرو
رسام بود و حاصل اندیشه او
بیرون ازین هنگامه های رنگ و تصویر
پیوند تار و پود جان ها پیشه او
دنبال این صیاد دلها
همراه آهو
ما
با زبان بی زبانی
آفرین گو

ای جان به لب آمده

ای چشم ز گریه سرخ خواب از تو گریخت
ای جان به لب آمده از تو گریخت
با غم سر کن که شادی از کوی تو رفت
با شب بنشین که آفتاب از تو گریخت

حاصل عشق

یک لحظه نشد خیالم آزاد از تو
یک روز نگشت خاطر من شاد از تو
دانی که ز عشق تو چه شد حاصل من
یک جان و هزار گونه فریاد از تو

آه آن همه خاک

بر خاک چه نرم می خرامی ای مرد
آن گونه که بر کفش تو ننشیند گرد
فردا که جهان کنیم بدرود به درد
آه آن همه خاک را چه می خواهد کرد

لبخند سحرخیزان

باران همه شب سرشک غم ریزان است
شب مضطرب از وای شباویزان است
چیزی به سحر نمانده برخیز که صبح
در مطلع لبخند سحرخیزان است

چگونه

گفتم دل را به پند درمان کنمش
جان را به کمند سر به فرمان کنمش
این شعله چگونه از دلم سر نکشد
وین شوق چگونه از تو پنهان کنمش

زبانم بسته است

عشق تو به تار و پود جانم بسته است
بی روی تو درهای جهانم بسته است
از دست تو خواهم که برآرم فریاد
در پیش نگاه تو زبانم بسته است

ای داد

ای داد دوباره کار دل مشکل شد
نتوان ز حال دل غافل شد
عشقی که به چند خون دل حاصل شد

پامال سبکسران سنگین دل شد

چشمان سخنگو

از بس که غصه تو قصه در گوشم کرد
غمهای زمانه را فراموشم کرد
یک سینه سخن به درگهن آوردم
چشمان سخنگوی تو خاموشم کرد

ای خفته روزگار

روی چمن از شکوفه ها رنگین شد
وز عطر افاقیا هوا سنگین شد

در نغمه هر چلچله پیغامی هست
کای خفته روزگار فروردین شد



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir